

نقل قول‌ها در جلسه پنجم حافظ‌شناسی

درنگی در مداحی‌های حافظ

ایرج شهبازی

تیرماه ۱۴۰۲

غزل زیر در مدح شاه شیخ ابو اسحاق اینجوست، اما همه تعبیراتی که حافظ در مورد شاه به کار برده است،

عاشقانه هستند:

دیدم را روشنی از خاک درت حاصل بود	یاد باد آن که سر کوی توام منزل بود
بر زبان بود مرا آن چه تو را در دل بود	راست چون سوسن و گل از اثر صحبت پاک
عشق می‌گفت به شرح آن چه بر او مشکل بود	دل چو از پیر خرد نقل معانی می‌کرد
آه از آن سوز و نیازی که در آن محفل بود	آه از آن جور و تناول که در این دامگه است
چه توان کرد که سعی من و دل باطل بود	در دلم بود که بی دوست نباشم هرگز
خُم می‌دیدم، خون در دل و پا در گل بود	دوش بر یاد حریفان به خرابات شدم
مفتی عقل در این مسئله لایعقل بود	بس بگشتم که پیرسم سبب درد فراق
خوش درخشید ولی دولت مستعجل بود	راستی خاتم فیروزه بواسحاقی
که ز سرپنجه شاهین قضا غافل بود	دیدم آن قهقهه کبک خرامان حافظ



غزل زیر در مورد خواجه قوام الدین محمد صاحب عیار، وزیر دانشمند و باکفایت شاه شجاع سروده شده است. صفاتی که حافظ در این غزل برای ممدوح آورده، همان صفاتی است که برای معشوق تمام عیار وفادار می‌آورند:

تو را در این سخن انکار کار ما نرسد	به حسن و خلق و وفا کس به یار ما نرسد
کسی به حسن و ملاحظت به یار ما نرسد	اگر چه حسن‌فروشان به جلوه آمده‌اند
به یارِ یک‌جهتِ حق‌گزار ما نرسد	به حق صحبت دیرین که هیچ محرم راز
به دلپذیری نقش نگار ما نرسد	هزار نقش برآید ز کلک صنع و یکی
یکی به سکه صاحب عیار ما نرسد	هزار نقد به بازار کانات آرند
که گردشان به هوای دیار ما نرسد	دریغ قافله عمر کآن‌چنان رفتند
که بد به خاطر امیدوار ما نرسد	دلا ز رنج حسودان مرنج و واثق باش
غبار خاطری از ره‌گذار ما نرسد	چنان بزی که اگر خاک ره شوی کس را
به سمع پادشه کامگار ما نرسد	بسوخت حافظ و ترسم که شرح قصه او



حافظ در بیت زیر از کلمه **ملتمس** استفاده کرده است:

— نام حافظ گر بر آید بر زبانِ کلکِ دوست از جناب حضرت شاهم بس است این ملتمس

(همان، ص ۲۳۶)



حافظ از شاه منصور می خواهد که ملک فراغت را نصیب حافظ کند:

ای شاه شیرگیر چه کم گردد ار شود در سایه تو ملک فراغت مسخرم؟

(همان، ص ۲۷۱)



حافظ در پایان غزلی که برای شاه شجاع سروده است، از او طلب جرعه‌ای شراب می کند:

به خدا که جرعه‌ای ده تو به حافظ سحرخیز که دعای صبح گاهی اثری کند شما را

(همان، ص ۱۰۰)



حافظ، خطاب به شاه شجاع، از او طلب جرعه ای می می کند و در بیت آخر از این که شاه گه گاه نام او را بر زبان می راند، اظهار شادی و خشنودی می کند:

عمری است پادشاه کز می تهی است جامم اینک ز بنده دعوی، وز محتسب گواهی
دانم دلت ببخشد بر عجز شب‌نشینان گر حال بنده پرسى از باد صبح گاهی
حافظ چو پادشاهت گه گاه می برد نام رنجش ز بخت منما، بازآ به عذرخواهی

(همان، ص ۳۶۸)



حافظ در پایان غزلی برای شاه شجاع، می‌گوید: اگر نام من بر زبان کلک شاه بیاید، دیگر هیچ تقاضایی ندارم:

نام حافظ گر برآید بر زبان کلک دوست از جناب حضرت شاهم بس است این ملتمس

(همان، ص ۲۳۶)



حافظ در غزلی در مدح شاه شجاع، از شاه می‌خواهد که به او نظری کند و فیض جرعه خود را از او دریغ ندارد و در پایان از خدا می‌خواهد که جبین و چهره او را از خاک بارگاه شاه شجاع جدا نکند:

به عاشقان نظری کن به شکر این نعمت که من غلام مطیعم، تو پادشاه مطاع
به فیض جرعه جام تو تشنه‌ایم، ولی نمی‌کنیم دلیری، نمی‌دهیم صداع
جبین و چهره حافظ خدا جدا مکناد ز خاک بارگه کبریای شاه شجاع

(همان، ص ۲۵۰)



حافظ، در پایان غزلی دیگر، به طور غیرمستقیم از شاه شجاع می‌خواهد که در مقابل این اشعار شیرین روان سراپای حافظ را در زر بگیرد:

بدین شعرِ تر شیرین ز شاهنشاه عجب دارم که سر تا پای حافظ را چرا در زر نمی‌گیرد؟

(همان، ص ۲۷۱)



حافظ در پایان غزلی در مدح سلطان احمد ایلکاتی، از باد سحر، و نه از شاه، می‌خواهد که خاک در یار، یعنی ممدوح، را برای حافظ بیاورد، تا دیده دل حافظ از آن کسب نور کند:

ای نسیم سحری خاک در یار بیار که کند حافظ از او دیده دل نورانی

(همان، ص ۳۵۷)



حافظ در پایان غزلی در مدح شاه یحیی، به طور غیرمستقیم، از شاه یحیی می خواهد که وضع معیشتی او را سر و سامان بدهد:

حافظ قلم شاه جهان مقسم رزق است از بهر معیشت مکن اندیشه باطل

(همان، ص ۲۵۶)



حافظ در قصیده‌ای که در مدح قوام الدین صاحب عیار است، به طور غیرمستقیم از وی می خواهد که او را به مجلس خاص خود بخواند و از او طلب سخن و شعر کند:

شنیده‌ام که ز من یاد می‌کنی گه‌گه ولی به مجلس خاص خودم نمی‌خوانی
طلب نمی‌کنی از من سخن، جفا این است وگرنه با تو چه بحث است در سخن‌دانی؟

(همان، ص ۸۷)



حافظ در پایان غزلی در مدح شاه یحیی، از خدا می خواهد که درویش پروری را به یاد شاه یحیی آورده و به این وسیله توجه شاه را به او جلب کند:

گویی برفت حافظ از یاد شاه یحیی یارب به یادش آور درویش پروریدن

(همان، ص ۳۰۸)



حافظ در پایان غزلی در مدح شاه یحیی، از او تقاضا می‌کند که افتخار بوسیدن خاک ایوانش را نصیب

حافظ کند:

ای شهنشاه بلنداختر خدا را همتی
تا ببوسم همچو اختر خاک ایوان شما

(همان، ص ۱۰۳)



حافظ در پایان غزلی از شاه منصور می‌خواهد که دستور دهد وام حافظ را باز دهند:

وام حافظ بگو که باز دهند
کرده‌ای اعتراف و ما گوئیم

(همان، ص ۳۰۱)



حافظ در قطعه‌ای خطاب به جلال الدین مسعود اینجو، به طور غیرمستقیم از شاه تقاضا می‌کند که استر

گم‌شده او را بازپس دهد، یا از او تقاضای مقداری جو برای استر خود می‌کند:

دوش در خواب چنان دیده خیالم که سحر
گذر افتاده بر اصطبل شهم پنهانی
بسته بر آخور او استر من جو می‌خورد
تیز افشاند به من، گفت: «مرا می‌دانی»؟
هیچ تعبیر نمی‌دانمش این خواب که چیست؟
تو بفرمای که در فهم نداری ثانی

(همان، ص ۳۹۹)



حافظ در قطعه‌ای خطاب به خواجه که گویا از وزرای عهد بوده است، از او تقاضای وظیفه می‌کند:

لطیفه‌ای به میان آر و خوش بخندانش
به نکته‌ای که دلش را بدآن رضا باشد
پس آنگه‌ش زکرم این قدر به لطف بپرس
که گر وظیفه تقاضا کنم، روا باشد

(همان، ص ۳۹۱)



حافظ در قطعه‌ای دیگر، پس از شکایت از این که قوه شاعره او از فرط ملال و حرمان شاعر را ترک گفته و گریان و دل‌آزرده شهر و دیار را رها کرده، خطاب به شاه می‌گوید:

پادشاه‌ها ز سر لطف و کرم بازش خوان چه کند سوخته از غایت حرمان می‌رفت

(همان، ص ۳۸۸)



دکتر غنی:

«هر جا مناسبتی پیدا کرده، با عبارات لطیف و اشارات زنده‌ای که از خصایص قلمی اوست، امیر مبارزالدین محمد را به بدی یاد کرده و شاید اگر او پدر شاه شجاع نمی‌بود و خواجه حافظ بیشتر آزادی گفتار می‌داشت، بیشتر و صریح‌تر نفرت خود را نسبت به او ابراز داشته بود».

(تاریخ عصر حافظ، ص ۲۰۰)



دکتر زرین کوب:

«وقتی تعدی ترکان جلایر و سفاهت‌های محمود شهر رندان را تقریباً از پا درآورد، و کلو حسن از جانب اکابر شیراز به کرمان رفت تا شاه شجاع را به التماس و اصرار به شیراز بازآورد، یک لحظه امیدهای مرده در دل حافظ زنده شد. شاعر شیراز، که در تمام این «مدت ایام فراق» با شوق و ارادت آرزوی بازگشت شاه شجاع را داشت و در طی غزل‌ها پیام شوق و آرزومندی را می‌رساند، بازگشت این قهرمان محبوب رؤیاهای خویش را مثل یک جشن بزرگ تلقی کرد؛ یک عید واقعی. ترانه‌ای که برای این عید دلنواز ساخت یک قصیده بود و چند غزل، آگنده از شوق و علاقه».

(از کوچه رندان، ص ۱۱۶)



حافظ در غزلی که در مدح شاه شجاع است، از اوضاع اجتماعی گله و شکایت کند:

قسم به حشمت و جاه و جلال شاه شجاع	که نیست با کسم از بهر مال و جاه نزاغ
خدای را به می‌ام شستشوی خرقة کنید	که من نمی‌شوم بوی خیر از این اوضاع
هنر نمی‌خرد ایام و بیش از اینم نیست	کجا روم به تجارت بدین کساد متاع؟

(همان، ص ۲۵۰)



حافظ، در غزلی که برای سلطان احمد جلایر نوشته است، می‌گوید:

شاه را به بُود از طاعت صدساله و زهد	قدر یک‌ساعته عمری که در او داد کند
-------------------------------------	------------------------------------

(همان، ص ۱۹۵)



حافظ در غزل زیر که در مدح شاه منصور است، بیش از مدح شاه، رجزخوانی می‌کند و خود را می‌ستاید:

گرچه ما بندگان پادشهم	پادشاهان ملک صبحگهیم
شاه بیدار بخت را هر شب	ما نگهبان افسر و کلهم
گو غنیمت شمار صحبت ما؛	که تو در خواب و ما به دیده گهیم
رنگ تزویر پیش ما نَبود	شیر سرخیم و افعی سیهیم

(همان، صص ۳۰۱ - ۳۰۰)



حافظ، در غزل دیگری، خطاب به سلطان زین العابدین، او را نصیحت می‌کند و مشفقانه به او سفارش

می‌کند که صلح از جنگ بهتر است:

خوش کرد یاوری فلکت روز داوری
 در کوی عشق شوکت شاهی نمی‌خرند
 در شاهراه جاه و بزرگی خطر بسی است
 سلطان و فکر لشکر و سودای تاج و گنج
 یک حرف صوفیانه بگویم، اجازت است؟
 تا شکر چون کنی و چه شکرانه آوری؟
 اقرار بندگی کن و اظهار چاکری!
 آن به کز این گریوه سبک‌بار بگذری
 درویش و امن خاطر و گنج قلندری
 ای نور دیده! صلح به از جنگ و داوری

(همان، صص ۳۴۳ - ۳۴۲)



حافظ در ابیات زیر، همنشینی با حاکمان را مانند ظلمت شب یلدا می‌داند:

صحبتِ حُکامِ ظلمت شب یلداست
 بر درِ اربابِ بی‌مروتِ دنیا
 نور ز خورشید جوی، بوکه برآید
 چند نشینی که خواجه کی به در آید؟

(همان، ص ۲۱۸)



حافظ بیش از بیست و پنج بار، هنگام سخن گفتن از عشق و مستی، به حقارت و کوچکی شاهان اشاره کرده و شاهان را در مقابل معشوق هیچ انگاشته است. او به این وسیله به همه اعلام کرده است که در عالم عشق و مستی شاه و گدا تفاوتی ندارند و این طبقه‌بندی‌های قراردادی اجتماعی و تبعیض‌های ناروا میان انسان‌ها تنها در عالم عقلِ معاشِ اعتبار و روایی دارد، ولی آن‌گاه که سلطان عشق وارد صحنه شود، شاه و گدا هر دو گدایند و آن‌که مخلص‌تر و پاک‌بازتر است، بیشتر است، نه آن‌که مال و مقام بیشتری دارد؛ برای نمونه به ابیات زیر توجه کنید:

شرح شکن زلف خم‌اندرخمِ جانان
 یارِ دل مجنون و خم طره لیلی
 کوتاه نتوان کرد؛ که این قصه دراز است
 رخساره محمود و کف پای ایاز است

(همان، ص ۱۱۶)



خراب باده لعل تو هوشیاران اند

غلام نرگس مست تو تاج داران اند

(همان، ص ۱۹۸)



که لبش جرعه کش خسرو شیرین من است

حافظ از حشمت پرویز دگر قصه مخوان؛

(همان، ص ۱۲۱)



گدای خاک در دوست پادشاه من است

ز پادشاه و گدا فارغم بحمدالله

(همان، ص ۱۲۲)



دل شاهان عالم زیر پر باد!

همای زلف شاهین شهپرت را

(همان، ص ۱۴۸)



خوش تر از این گوشه پادشاه ندارد

گوشه ابروی توست منزل جانم

(همان، ص ۱۶۱)



که نقش خاتم لعلش جهان زیر نگین دارد

دهان تنگ شیرینش مگر ملک سلیمان است

(همان، ص ۱۵۸)



از لعل تو گر یابم انگشتری زنهار

صد ملک سلیمانم در زیر نگین باشد

(همان، ص ۱۸۲)



گدایی در جانان به سلطنت مفروش

کسی ز سایهٔ این در به آفتاب رود؟

(همان، ص ۲۱۳)



سزد کز خاتم لعلش زخم لاف سلیمانی

چو اسم اعظمم باشد، چه بیم از اهرمن دارم؟

(همان، ص ۲۶۹)



جهان فانی و باقی فدای شاهد و ساقی

که سلطانی عالم را طفیل عشق می بینم

(همان، ص ۲۸۶)



دولت عشق بین که چون از سر فقر و افتخار

گوشهٔ تاج سلطنت می شکنند گدای تو

(همان، ص ۳۱۸)



به داغ بندگی مردن بر این در

به جان او که از ملک جهان به

(همان، ص ۳۲۳)



در کوی عشق شوکت شاهی نمی خرنند

اقرار بندگی کن و اظهار چاکری

(همان، ص ۳۴۲)



آنچه اسکندر طلب کرد و ندادش روزگار جرعه‌ای بود از زلال جام جان‌افزای تو

(همان، ص ۳۱۸)



آن کس که به دست جام دارد سلطانی جم مدام دارد

(همان، ص ۱۵۵)



خوشا آن دم که استغناى مستى فراغت بخشد از شاه و وزیرم

(همان، ص ۲۷۳)



گدای میکده‌ام، لیک وقت مستی بین که ناز بر فلک و حکم بر ستاره کنم

(همان، ص ۲۸۳)



مفروش به باغ ارم و نخوت شداد یک شیشه می و نوش لبی و لب کشتی

(همان، ص ۳۳۳)



ای دل آن دم که خراب از می گلگون باشی بی زر و گنج به صد حشمت قارون باشی

(همان، ص ۳۴۷)



که برد به نزد شاهان زمن گدا پیامی که به کوی می فروشان دو هزار جم به جامی

(همان، ص ۳۵۳)



دو یار زیرک و از باده کهن دو منی فراغتی و کتابی و گوشه چمنی
من این مقام به دنیا و آخرت ندهم اگرچه در پی ام افتند هر دم انجمنی

(همان، ص ۳۶۱)



بر در میکده رندان قلندر باشند که ستانند و دهند افسر شاهنشاهی
خشت زیر سر و بر تارک هفت اختر پای دست قدرت نگر و منصب صاحب جاهی

(همان، ص ۳۶۷)



حافظ در تعدادی دیگر از اشعارش به این نکته اشاره می کند که رندان در دنیایی زندگی می کنند که در آن نامی از شاهان جبار زمانه در میان نیست. در دنیای رندی همه چیز با دنیای مردمان منفعت طلب کوتاه نگر سرپا تعلق تفاوت دارد. حافظ به پادشاه پیام می فرستد که روزی مقدر است؛ لذا او هیچ گاه آبروی مقام منبع فقر و قناعت را نمی برد و چشم طمع به دست شاهان نمی دوزد؛ برای نمونه به ابیات زیر توجه کنید:

ما آبروی فقر و قناعت نمی بریم با پادشاه بگوی که روزی مقدر است

(همان، ص ۱۱۵)



بر در شاهم گدایی نکته ای در کار کرد گفت بر هر خوان که بنشستم خدا رزاق بود

(همان، ص ۲۰۴)



گنج زر گر نبود، کنج قناعت باقی است آن که آن داد به شاهان، به گدایان این داد

(همان، ص ۱۵۲)



زمانه افسر رندی نداد جز به کسی که سرفرازی عالم در این کله دانست

(همان، ص ۱۱۹)



دولتی را که نباشد غم از آسیب زوال بی تکلف بشنو دولت درویشان است

(همان، ص ۱۲۰)



تا چه بازی رخ نماید، بیدقی خواهیم راند عرصه شطرنج رندان را مجال شاه نیست

(همان، ص ۱۳۰)



به جبر خاطر ما کوش؛ کاین کلاه نمد بسا شکست که با افسر شهی آورد

(همان، ص ۱۷۳)



درویش را نباشد برگ سرای سلطان ما بیم و کهنه دلقی که آتش در آن توان زد

(همان، ص ۱۷۸)



مبین حقیر گدایان عشق را؛ کاین قوم
شهان بی کمر و خسروان بی کلهند
مکن که کوکبه دلبری شکسته شود
چو بندگان بگریزند و چاکران بجهند

(همان، ص ۲۰۲)



صحبت حکام ظلمت شب یلداست
نور ز خورشید جوی، بوکه بر آید
بر در ارباب بی مروت دنیا
چند نشینی که خواجه کی به در آید؟

(همان، ص ۲۱۸)



شاه اگر جرعه رندان نه به حرمت نوشد
التفاتش به می صاف مروق نکنیم

(همان، ص ۲۹۹)



رند عالم سوز را با مصلحت بینی چه کار؟
کار ملک است آن که تدبیر و تأمل بایدهش

(همان، ص ۲۴۰)



گر از سلطان طمع کردم خطا بود
ور از دلبر وفا جستم جفا کرد

(همان، ص ۱۶۲)



به جبر خاطر ما کوش کاین کلاه نمد
با شکست که با افسر شهی آورد

(همان، ص ۱۷۳)



حافظ بیش از پنجاه بار شاهان بزرگ گذشته را که همواره در اذهان ایرانیان وطن دوست رمز اقتدار ملی و مایه افتخار بوده اند، یاد می کند، اما حتی یک بار هم از آنها تمجید نمی کند، بلکه همیشه با تحقیر از آنها نام می برد و به جای آن که آنها را مایه به خود بالیدن و احساس غرور کردن بداند، پیوسته آنان را مایه عبرت می داند و به بی وفایی و بی ثباتی سلطنت های دنیایی اشاره می کند؛ برای نمونه به آیات زیر توجه کنید:

همان منزل است این جهان خراب	که دیده است ایوان افراسیاب
کجا رای پیران لشکرکشش؟	کجا شیده ترک خنجرکشش؟
همان مرحله است این بیابان دور	که گم شد در او لشکر سلم و تور

(همان، ص ۳۸۲)



سپهر برشده پرویزنی است خون افشان	که ریزه اش سر کسری و تاج پرویز است
----------------------------------	------------------------------------

(همان، ص ۱۱۶)



شکوه آصفی و اسب باد و منطق طیر	تا بر تو عرضه دارد احوال ملک دارا
--------------------------------	-----------------------------------

(همان، ص ۱۰۹)



آئینه سکندر جام می است بنگر	تا بر تو عرضه دارد احوال ملک دارا
-----------------------------	-----------------------------------

(همان، ص ۹۹)



گره به باد مزن گرچه بر مراد رود؛	که این سخن به مثل مور با سلیمان گفت
----------------------------------	-------------------------------------

(همان، ص ۱۴۰)



بادت به دست باشد اگر دل نهی به هیچ در معرضی که تخت سلیمان رود به باد

(همان، ص ۱۴۶)



قدح به شرط ادب گیر؛ زآن که ترکیش ز کاسه سر جمشید و بهمن است و قباد
که آگه است که کاووس و کی کجا رفتند؟ که واقف است که چون رفت تخت جم بر باد؟

(همان، صص ۱۴۷ - ۱۴۶)



فیض ازل به زور و زرار آمدی به دست آب خضر نصیبه اسکندر آمدی

(همان، ص ۳۳۵)



سکندر را نمی بخشند آبی به زور و زر میسر نیست این کار

(همان، ص ۲۲۴)



ما ملک عافیت نه به لشکر گرفته ایم ما تخت سلطنت نه به بازو نهاده ایم

(همان، ص ۲۹۲)



بیار باده که در بارگاه استغنا چه پاسبان و چه سلطان، چه هوشیار و چه مست

(همان، ص ۱۰۹)



حافظ مکرراً در اشعار خود مقام پادشاهی را، با همه مزایا و جاذبه‌هایش، با مقام قناعت و امنیت خاطر مقایسه می‌کند و همواره این را بر آن برتری می‌نهد و بی‌اعتنایی خود را به مقام شاهی نشان می‌دهد. از نظر او تنها راه خوشدلی، ترک جهان گفتن است؛ لذا نباید پنداشت که حال جهانداران که جهان را ترک نکرده و دل به آن بسته‌اند، حالی خوش و نیکوست، بلکه آنها تنها کسانی‌اند که هرگز طعم خوشدلی و لذت واقعی را نمی‌چشند؛ برای نمونه به ابیات زیر توجه کنید:

حافظا! ترک جهان گفتن طریق خوش‌دلی است تا نپنداری که احوال جهان‌دارن خوش است

(همان، ص ۱۱۷)



سلطان و فکر لشکر و سودای تاج و گنج درویش و امن خاطر و کنج قلندری

(همان، ص ۳۴۲)



گدا چرا نزند لاف سلطنت امروز؟ که خیمه سایه ابر است و بزمگه لب کشت

(همان، ص ۱۳۵)



شکوه تاج سلطانی که بیم جان در او درج است کلاهی دلکش است، اما به ترک سر نمی‌ارزد

(همان، ص ۱۷۶)



در شاه‌راه جاه بزرگی خطر بسی است آن به کزین گریوه سبک‌بار بگذری

(همان، ص ۳۴۲)



خوش وقت بوريا و گدايي و خواب امن کاین عیش نیست درخور اورنگ خسروی

(همان، ص ۳۶۶)



مرا گر تو بگذاری، ای نفسِ طامع! بسی پادشایی کنم در گدايي

(همان، ص ۳۷۱)